



هاسکی و گربه‌ی سفیدش، شیزون

قسمت سوم: شیجی‌ای این آسیب‌پذیر

( هشدار: این قسمت شامل الفاظ رکیک و توصیفات خشونت‌آمیز در مورد کودکان است )

مترجم: Behesht

وبسایت: Myanimes.ir

فصل سوم: شیجه ی این آسیب پذیر

"هممم ... " در این لحظه موران به این می اندیشید که، حالا که روح او در زمان به عقب برگشته، شاید قدرتهای تهذیبگری اش نیز مسافر این سفر بوده باشند.

او برای اطمینان از این حدس افسونی را خوانده و سپس به خوبی جان گرفتن نیروی معنوی وجودش را احساس کرد. نیروی زیادی بود اما خیلی قوی نبود. اما حداقل توانست به او این اطمینان را بدهد که قدرتهای تهذیبگریش طی این تناسخ از بین نرفته اند.

کمتر شدن قدرتش در این لحظه برایش اهمیت چندانی نداشت. چرا که هم بسیار باهوش بود و هم از نعمت استعداد های ذاتی بی بهره نمانده بود. بنابراین میتوانست همه آن مهارت ها را دوباره به دست آورد. همین که دوباره متولد شده بود از همه ی جهات اتفاق بی نظیری بود؛ و کمی نقص و اشکال در آن کاملاً عادی بود .

با این افکار، موران حالت قیافه ماتم زده و خشمگینش را، که تا آن لحظه به خود گرفته بود؛ با حالتی که بیشتر به یک نوجوان ۱۶ ساله میآمد عوض کرده و با شادمانی به سوی مکان اقامت قوم خود به راه افتاد.

اواسط تابستان بود و کالسکه هایی که توسط اسب ها کشیده میشدند از هر سو، به سرعت از بغل موران رد میشدند و در بین این شلوغی، هیچکس به موران 16 ساله اعتنایی نداشت. تنها ممکن بود زنی روستایی که آن موقع از روز در حال کار در زمین کشاورزی بود، وقتی برای لحظه ای استراحت قد راست میکند تا عرق پیشانیاش را بگیرد، نظرش به جذابیت بی حد و حصر موران جلب شده و برای ثانیه ای به او خیره شود.

معمولاً موران به این نگاه ها با لبخندی گستاخانه پاسخ می داد و همین امر باعث میشد گونه های زنانی که ازدواج کرده بودند، گل انداخته و سریعاً نگاه شان بدزدند.

تقریباً نزدیک غروب بود که مو ران به شهر ووچانگ رسید. این شهر در نزدیکی قله ی سیشنگ قرار داشت. قله های بلند اطراف شهر در این ساعت روز توسط ابرها احاطه شده بودند و با انعکاس نور قرمز خورشید در میان شان، چنان به نظر میرسیدند که انگار کوهستان را به آتش کشیده بودند.

مو ران دستی به شکم خالی اش کشید و سپس به سمت یک غذاخوری به راه افتاد.

وارد غذا خوری شده و به منو نگاهی انداخت و پس از مدت زمان کمی، با دستش ضربه ای به میز چوبی نواخت و سفارش داد: "یک کوبیده جوجه، یه بشقاب دونفره سیرابی گاو، دو تا سوگو و یک بشقاب استیک گوساله"

این مکان یکی از استراحتگاه های معروف ووچانگ بود و زمانی که مو ران به آنجا رسیده بود نیز، حسابی شلوغ و پر رونق به نظر میرسید. در همین لحظه که او منتظر سفارش هایش بود، یک قصه گو روی سن ایستاده و درحالی که بادبزنی خود را در هوا به آرامی تکان می داد، داستان مردم قله ی سیشنگ را با حالاتی نمایشی تعریف میکرد و از شدت هیجان هنگام صحبت هاش، آب دهانش همه جا پاشیده میشد.

بنابراین مو ران اتفاقی خصوصی را برای استراحت انتخاب کرد تا همزمان با خوردن غذایش، بتواند با خیال اسوده به داستان های مرد گوش فرا دهد.

:- "مطمئنم همتون میدونید که دنیای تهذیبگری به دو منطقه تقسیم شده. منطقه بالا و پایین. امروز میخوایم راجع به بزرگترین حزب و قوم منطقه تهذیبگری پایین صحبت کنیم، یعنی اعضای مکتب قله ی سیشنگ! شماها اصلاً میدونستید که ووچانگ صدها سال پیش فقط یه شهر فقیر و دورافتاده بوده؟ چرا؟ چونکه نزدیک ورودی قلمرو شیطان بود. برای همینم هیچکس جراتش رو نداشت که بعد از تاریکی هوا بیرون بره؛ و حتی اگه واقعا لازم میشد مردم شبانه سفر کنن، باید یک زنگوله جنگیری رو مدام تکون میدادن و خاکستر عود و پول های کاغذی که توی هوا دود میکردن رو مدام اطرافشون میپاشیدن، و همزمان پشت سر هم زیر لب تکرار میکردن که "آمیزاد

از کوهستان رد میشه و شیطان از دود کاغذ" و بعد هم خیلی سریع از مسیر عبور میکردند. اما الان رو ببینید! الان شهرمون شلوغ و پر رونق شده جواری که با بقیه شهر ها فرقی نداره، و همه اینا هم فقط به خاطر مراقبت هاییه که مردم مکتب سیشنگ از این منطقه میکنند. محل اقامت این قوم درستکار دقیقا کنار ورودی قلمرو شیاطینه، جواری که انگار مرز بین "یین" و "یانگه" ( مترجم: منظور اینه که این حزب، تعادل رو برقرار کرده) درسته که خیلی از تاسیس این قوم نمیگذره ولی توی همین مدت کوتاه تونسته تا این اندازه پیشرفت کنه و این خودش نشون میده که ما چقدر قدرتمندیم! ..."

موران تا به امروز آنقدر این داستان تکراری را شنیده بود که گوش هایش پینه بسته بودند، پس به جای گوش دادن بیشتر به آن داستان، نگاهش را به منظره بیرون از پنجره دوخت.

از قضا، در همان زمان بیرون غذا خوری، معرکه ای برپا شده بود. گروهی تهذیبگر که از لباس هایشان مشخص بود از شهر های دیگری آمده بودند، در حالی که تعدادی جعبه را که، روی هرکدامشان را با پارچه ای سیاه پوشانده بودند را در دست داشتند؛ کنار خیابان شعبده بازی میکردند. خوشبختانه آن گروه از آن قصه گو و داستان های تکراری اش جذاب تر به نظر میرسیدند و توانستند توجه موران را به خود جلب کنند.

" بیاید! جمع شید! به این توله های پی یا او ( مترجم: pixiue, به تلفظ "پی یا او" به موجود افسانه ای در چین باستانه که شبیه شیری بالداره.) نگاه کنین! این دیوهای خشگمین و اسطوره ای که ما رامشون کردیم تا برای شما شعبده بازی کنن و حتی مسئله ریاضی حل کنن! فکر نکنین کار آسونیه که با این جونورا سفر کنی! باید حسابی از جونت مایه بذاری..پس لطفا اگه برای تماشا میاین انعام ما یادتون نره. خب حالا- "پی یا او! چرتکه رو بیار!"

سپس زمانی که تهذیبگر پارچه سیاه را با حالتی نمایشی پاره کرد، هیولاهایی با صورت های انسانی، و بدنهایی شبیه خرس که تا آن لحظه درون جعبه نشسته بودند، بالاخره نمایان شدند.

موران شگفت زده به صحنه ی پیش رویش نگاه میکرد: "این دیگه چیه! فقط چندتا توله خرس پشمالوی رام شده که بیشتر نیستن! این دیگه چه کس شعریه! چجوری به خودشون جرات میدن که بگن اینا پی یا اوعه؟ فقط در صورتی که یه نفر مغزش رو با مغز خر جا به جا کرده باشه این مزخرفات رو باور میکنه!"

اما موران خیلی زود جواب شک خود را در مورد مغز خر گرفت.

زیرا خیلی زود جمعیت اطراف شعبده باز بیشتر شد و تا آن لحظه دست کم 30 انسانه مغز الاغی جمع شده بودند تا آن معرکه را تماشا کنند. آن افراد با هیجان تشویق میکردند و گاهی نیز هورا میکشیدند و با این حرکات، حتی توجه کسانی را که در غذا خوری بودند را به خود جلب کرده، و قصه گو را در شرایط مضحک و خجالت آوری قرار داده بودند.

قصه گو: "رهبر قله ی سیشنگ الان شخصیه که به خاطر قدرت و درایتش شناخته میشه که ...."

-: "عالیییههه!! دوباره دوباره! هو هو!"

قصه گو که خیال میکرد این تشویق برای اوست با اشتیاق به سمت مردی که در حال تشویق بود برگشت، اما مرد که حالا صورتش از هیجان سرخ شده بود، رویش به طرف شعبده بازان بود نه قصه گو.

-: "اوه خدایا، اون پی یا او داره روی چرتکه مسئله حل میکنه؟"

-: "خیلی باحاله!"

-: "ایول! یکاری کن پی یا او دوباره سیب رو بندازه هو!"

با وجود اینکه تعداد زیادی از افراد موجود در غذاخوری برای دیدن بهتر آن نمایش احمقانه، پشت پنجره ها جمع شده بودند؛ و افراد باقی مانده نیز، همگی یا در حال خندیدن به آن نمایش، و یا

گرم صحبت با دیگری بودند؛ هنوز هم آن مرد قصه گو به صورت ترحم انگیزی سعی داشت داستان خود را ادامه بدهد: "ارباب بزرگ به خاطر علاقه اش به چیز... اممم .... به چیز ...."

-: "هاهاها!!!! به اون یکی جوونور نگاه کن! اونی که پوستش روشنه رو میگم!.. ببین چجوری رو زمین قل میخوره!"

با دیدن حال زار قصه گو، مو ران لبخندی زد و همانطور که با بیخیالی پشت آویز مهره ای، و پرده مانند جلوی ورودی اتاق لمیده بود؛ خطاب به قصه گفت: "هی، داستان قله ی سیشنگ رو بیخیال. بهتره الان بجای اون داستان تکراری، چنتا قصه از مو شیبا بگی، اینجوری شک ندارم همه بهت گوش میدن." ( مترجم : مو شیبا و یا هجده لمس، مجموعه اشعار و داستان های فولکلور چینیه که ماهیتی سکسی و اروتیک داره)

قصه گو که نمیدانست آن شخصی که پشت پرده و در اتاق خصوصی غذاخوری نشسته در واقع یکی از اربابان اصلی قله سیشنگ و خود موران است، سعی کرد پس از شنیدن این پیشنهاد بی شرمانه، کمی خود را جمع و جور کند و سپس گفت: "آه.. اما داستانی مبتذل عا ..عامیانه ب...برازنده ی همچین تالار باشکوهی نیست."

مو ران قهقهه زد: "تو داری به اینجا میگی با شکوه؟ چجوری روت میشه؟"

در همین لحظه موجی از همهمه از بیرون سالن غذاخوری شنیده شد: "اووه چه اسب سریعی!"

-: "حتما واسه یکی از تهذیبگرای قله ی سیشنگه!"

در میان سر و صدا ها، اسب سیاهی از سمت قله ی سیشنگ به سمت آن معرکه، چهار نعل میتاخت.

دو نفر روی اسب بودند، یکی از آنها سر تا پا سیاه پوشیده بود و کلاهی از جنس بامبو بر سر داشت و چنان زیر شنل سیاهش مخفی شده بود، که حدس زدن جنسیت و سنش غیر ممکن بود. اما دیگری زنی حدودا 30 تا 40 ساله بود که دستانی زمخت و صورتی آفتاب سوخته داشت.

به محض اینکه چشم زن به خرس ها افتاد، شروع به زاری کرد و سپس به سرعت از اسب به پایین پرید و به سمت آنها دوید. آن زن در کمال شگفتی جلوی یکی از توله خرس ها آنها زانو زده و در حالی که او را به آغوش میکشید، گریه کنان گفت: "پسر ممم! اوه خدایا این پسر منه...!"

تماشاچیان با دیدن این صحنه همگی شکه شده بودند. کمی بعد یک نفر از آن ها در حالی که سرش را میخاراند گفت: "هممم، میگم مگه اینا توله های پی یا او نیستن؟ چرا داره بهش میگه پسر مم؟"

-: "شاید اون زنه هم یه پی یا او باشه. مامانشه حتما."

-: "آیووو! شاید. شاید ننه هاشون میتونن جسم آدمیزاد به خودشون بگیرن."

این مردم روستایی جدا که هیچ تجربه و یا اطلاعاتی نداشتند و فقط چرت و پرت به هم میبافتند، اما مو را به سرعت فهمید قضیه از چه قرار است.

در آن دوره شایعاتی همه جا دهان به دهان میچرخید. برخی میگفتند تعدادی از تهذیبگران در خارج از شهرها، بچه ها را می دزدند و زبانشان را از حلقشان بیرون میکشند تا نتوانند حرف بزنند، پوستشان را با آب جوش میسوزانند و سپس پوست حیوانات مختلف را بر تن خونیشان میکشند؛ تا هنگامی که خون لخته شد، خز به پوست تنشان بچسبد و در نهایت شکل و شمایلی درست همانند یک هیولا پیدا کنند.

این بچه ها از آنجا که نمیتوانستند حرفی بزنند یا بنویسند، هیچ چاره ای جز اینکه زجر و زورگویی آن شیادان را تحمل کنند، و بی چون و چرا اینگونه نمایش ها را اجرا کنند، نداشتند. چرا که هر مقاومتی باعث میشد حسابی کتک بخورند.

پس تعجبی نداشت که مو ران هیچ انرژی شیطانی را از سمت این موجودات حس نکرده بود، این پی یا او ها اصلا هیولا نبودند، بلکه تنها کودکانی بخت برگشته بودند.

همانطور که غرق در افکار خود بود، شخصی که شل سیاه به تن داشت چیزی در گوش تهذیبگر شعبده باز گفت. اما تهذیبگر پس از شنیدن سخنانش جوش آورده و داد کشید: "عذرخواهی؟ من این چیزا سرم نمیشه! به من چه که از قله ی سیشنگ میای! سرت تو کار خودت باشه! بزینش!!" پس از این دستور، گروهی به سمت فرد شل سیاه حمله بردند.

با دیدن کتک خوردن افرادی که قله می آمدند، مو ران تنها پوزخندی زد.

او هیچ قصدی برای کمک کردن نداشت، حتی در زندگی قبلیش نیز از کارهای مداخله گرانه و درستکارانه ی افراد قبیله اش بیزار بود.

بسیاری از آنها همیشه خود را با این اعمال خیرخواهانه به دردمر می انداختند. حتی کارهای کوچکی مثل گیر کردن گربه ی خانم ونگ داخل درخت هم، میتوانست خون آنها را به جوش آورد. از نظر موران، تمام حزب از رهبر گرفته تا خدمتکاران، همگی احمق و کودن بودند.

آنقدر بدی و شرارت در این دنیا وجود داشت که اگر میخواستی به تک تک آنها اهمیت بدهی واقعا از پا در میامدی.

تا به این لحظه دیگر کسی در سالن باقی نمانده بود، همه افراد برای اینکه بتوانند بهتر آن مبارزه را تماشا کنند، از غذاخوری بیرون آمده بودند.

- "اوه! دارن دعوا میکنن! اوهوع! ببین چه مشتی زد!"

- "آهای بی شرفا چند نفر به یه نفر! خجالت بکشید!"

- "پشت رو بپا! آیی! از بیخ گوشت گذشت!"



مردم حساسی از دیدن دعوا هیجان زده شده بودند. اما بر عکس آنان، موران علاقه ای به دیدن این صحنه ها نداشت و البته اهمیتی هم نمیداد، زیرا تا همین لحظه نیز به اندازه کافی خون و خونریزی دیده بود و حال، این دعوا بیشتر برایش شبیه جنگ مگس ها بود. او کمی بعد با تنبلی خورده های بادام زمینی را از لباسش تکاند و بلند شد تا برود.

در طبقه پایین هنوز آن تهذیبگران و آن مرد شل پوش در حال جنگ بودند و در این مرحله از مبارزه، به روی هم شمشیر کشیده بودند. موران با بیخیالی دستش را به در غذا خوری تکیه داد و ایستاد. او کمی به جنجال رو به رویش نگاه کرد و سپس با حالتی عصبی نوک زبانش را گاز گرفت. چه شرم آور.

جنگجویان سیشنگ همگی بسیار خشن بودند و هر کدام اندازه ی ده مرد زور بازو داشتند. اما این فرد شل پوش در مقایسه با آنها خیلی رقت انگیز به نظر میرسید. او زمانی که آن شیادان دورش حلقه زده و لگدش میزدند به جای اینکه متقابلا پاسخ لگدهایشان را بدهد، تنها جاخالی میداد و خودش را عقب میکشید؛ و مدام میگفت: "مردای محترم با دهن صحبت میکنند نه با مشت! من میخوام با شما منطقی صحبت کنم چرا حالیتون نمیشه؟!"

تهذیبگران: "پوکر فیس."

موران: "همچنان پوکر فیس."

آن تهذیبگران حتما با خود گمان میکردند که این شخص در کله اش چیزی جز پهن ندارد.

اما ناگهان چهره ی موران تغییر کرد و سرش به دوران افتاد، نفسش را حبس کرده و چشمهایش از نابوری گرد شدند. او این صدا را میشناخت...

صدای آن مرد ....

-: "شی می!!!! ..."

موران با پی بردن به این حقیقت فریادی کشید و سپس با نگرانی به سمت معرکه دوید.

او در یک لحظه با اجرای یک طلسم، پنج نفر از آن تهذیبگران متقلب جیانگهو را نقش بر زمین کرد و سپس خم شد تا بتواند به آن شخص شنل پوش در برخواستن از زمین کمک کند. تمام شنل و چکمه های مشکی آن مرد که شی می خطاب شده بود، پوشیده از گل بود و صدایش نیز به شدت می لرزید.....

-: "شی می! این تویی؟!"